



شیمایا بهرمند

شاید هیچ چیز غرب‌تر از آن نباشد که یک یهودی، برنامه بازدیدش از «آشویتس» را که خانواده‌اش جزو قربانیان بوده‌اند، لغو کند و به جای آن بخواهد به‌دیدار «گتو» (محله یهودیان) برود که اجدادش روزگاری آنجا زیسته‌اند. رافائل ناخنم، استاد ریاضیات چنین درخواست کرده بود. طبعاً کنسول آمریکا ناباورانه از خود پرسیده بود مگر همه نمی‌خواستند آشویتس را ببینند، بعد ناخنم در نظرش آدم غریبی آمده بود بی‌تفاوت به آنچه بر اسلافش رفته است. «ناخنم»، هفت داستان از لنونارد مایکلز، نویسنده لهستانی تبار یهودی مقیم آمریکا است که با روایتٔ سفر ناخنم به گتو و نه آشویتس آغاز می‌شود و داستان اول، «ناخنم» درآمدی است بر معرفی و شناساندن این شخصیت به مخاطبی که بناسبت تا شش داستان دیگر با ناخنم سروکار داشته باشد. هریک از داستان‌های این مجموعه، مستقل و خودبسنده‌اند. از این‌رو نمی‌توان آن را تنها به‌خاطر آن‌که ناخنم شخصیت تمام آن هاست، مجموعه‌ای به‌هم‌پیوسته خواند. اما تکرار ناخنم او در هر هفت‌داستان، هفت‌تکه بدون‌ترتیب می‌سازد که در عین جداسری، حامل نوعی پیوستگی است. ناخنم از همان ابتدا شخصیتی متفاوت با دیگران را نشان می‌دهد. او خلاف دیگران نمی‌خواهد به‌دیدار مکان فاجعه برود چون یهودی است. اگر ناخنم برای سخنرانی در دانشگاه کراکو دعوت نشده بود، حتی به ذهنش نمی‌رسید به دیدن گتو برود و ناگزیر به انتخاب بین کنیسه‌ای پرتافتاده و مکان معروف آشویتس شود. او تمام زندگی‌اش را در اتاق یا «اتاق-تابوت» خود به‌سر برده و هر کاری را در ذهنش انجام داده بود. «اگر اینجا از چیزی سرر در بیاورم، کاملاً تصادفی خواهد بود. هرچیزی را که می‌دانم، همیشه توی یک اتاق نشسته‌ام و با کاغذومداد ازش سر درآورده‌ام.» باینکه ناخنم درظاهر برای درک جهان به قلم و کاغذ و مسئله‌ای بسنده کرده و به درک و دریافت ذهنی هر پدیده‌ای قائل است، نسبت به گتو حس دیگری دارد. «از وقتی رسیدم احساس غریبی دارم. انکار قبلاً اینجا بودام. وقتی از یک گوشه رد می‌شوم، انتظار دارم بدانم بعدش چه می‌بینم… حتی پیاده‌وها جور عجیبی برلیم آشنا هستند. انکار مرا می‌شناسند». بعد به کنیسه رسیده بودند: ساختمانی خالی و قدیمی، قدیمی‌تر از صرف تاریخ. کنیسه سوٲوکور بود بی هیچ سکنه‌ای. محراب وسیع خلایی خفقان‌آور داشت «مثل آن بود که تازه رهگذران ترکش کرده‌اند و به‌زودی بازمی‌گردند و آن فضا را با رازونیزهاشان پر می‌کنند.» زمان در این مکان گم شده بود. تاریخ از اینجا گذشته بود بی‌درنگ. عبادت‌کنندگان در تاریخی معین که در کتاب‌ها ثبت شده، به خاک‌وخون کشیده شده بودند، اما ناخنم غرق در شوری بی نام، حس می‌کرد فقط باید صبر کند تا کتاب‌ها دروغ از آب دربیایند و یهودی‌ها بازگردند. ناخنم به‌دیدار مکان آخر نرفته بود. آشویتس، گذشته او را تمام کرده بود. او به گتو آمده بود، تا مکان واقعی یهودیان را ببیند نه تبعیدگاه یا قتلگاه‌هاشان را. در هیچ داستان دیگری نیز روایت به آخر نمی‌رسد و برخلاف کار ناخنم که حل مسائل است، همه‌چیز فرم معماگونه به خود می‌گیرد، معمایی که البته تمامی ندارد. ناخنم در آخر داستان اول، رودرویی راهنمایش، دختری لهستانی و دانشجوی ریاضیات نشسته و به تناسب اجزای صورت او فکر می‌کند، اما گذشته چون حجمی سنگین به او هجوم می‌آورد و او را به عتاب خودش می‌کشاند. او به عشق فکر کرده بود، درست در شهری که پدربزرگ و مادربزرگش کشته شده و گذشته خانوادگی‌اش به تاراج رفته بود. «بی‌مسئولیتی احساسات هم مسئله مهمی است.» اما ناخنم اجباری در خود نمی‌دید که این مسئله را تعریف کند، حل‌کردن آن به کنار. آخر او چیزهای واقعی را دوست داشت و بیش از هر چیز دیگر با اعداد، با واقعیات سروکار داشت. داستان‌های بعدی ته‌های اتفاقی دیگری است از زندگی ناخنم و موقعیت‌هایی که تکرار خلاقانه و امتداد این شخصیت است.

کتاب «ناخنم» جز هفت داستان، سه مقاله نیز دارد. هریک از این مقالات را گوینا مایکلز در جایی و تاریخی متفاوت نوشته و گردآمن آن‌ها اینجا دلیلی ندارد جز شناخت بیشتر جهان داستانی او. البته می‌توان نسبت‌های این مقالات را با داستان‌ها پیدا کرد، شاید از خلال تفکر در آن‌ها بتوانی سیاست هفت داستان «ناخنم» را، چیدمانی را می‌سازند تا حدی شناسایی کرد. در داستان آخر، «مرزشناسی» آمده که ناخنم «فقط به ریاضیات فکر می‌کرد.» اعداد هم که سرگذشت ندارند. صاحب سرگذشت چیزی را از دست داده‌اند. «برای سرگذشت چیز باید از بین برود.» اما اعداد باقی می‌مانند. ناخنم نمی‌خواهد صاحب سرگذشت باشد زیرا پیش از آن باید چیزی را از دست بدهد، نام‌ممکنی که ناخنم در سرتاسر داستان‌ها در پی تحقق آن می‌کوشد.

لئونارد مایکلز در نخستین مقاله، «درآمدی بر زندگی در داستان» از دیدگاه خود نسبت به «فرم» می‌نویسد. دیدگاهی که حتا به‌زم خود او نیز گاه بسیار ردیkal است و ماندن بر سر آن در زمانه او دشوار. مایکلز به چخوف ارجاع می‌دهد که باور داشت می‌تواند هر چیز را به فرمی ادبی درآورد، حتا می‌تواند داستانی درباره یک زیرسیگاری بنویسد. در نظر او فرم مسئله ساده‌ای است، نه‌چندان مهم‌تر از یک زیر سیگاری. اما برای مایکلز مسئله فرم حیاتی و دشوار به‌نظر می‌آید. او فرم هنری را دشوار می‌داند و در تلخ‌ترین شرایط زندگی هم بر سر این ایده مصالحه نمی‌کند. «زمانی‌که من در اتاقم کاغذ سیاه می‌کردم، بعضی از دانشجویانم در دانشگاه کالیفرنیا درگیر انقلاب و فعالیت‌های زیرزمینی شده بودند. دانشجویی که چندان نمی‌شناختمش در درگیری با پلیس کشته شد. بسیار دلنگم می‌شوم وقتی به‌یاد می‌آورم که آن دختر مخفی شده بود و دوستش بخانه‌ام آمد تا تحقیق پایان ترم او را بدهد. سخت بود مرغ‌هم به‌ت تردیدها، در سر حرقم به‌مانم که فرم هنری گویای زمانه‌اش است. ولی من نماندم.» مایکلز معتقد است کار او در فرم چیزی شبیه به کار دیگران در موسیقی است، با این تفاوت که داستان‌های او از کلمات ساخته شده‌اند نه از نت‌ها. او در برابر پرسش از معنای داستان‌هایش چیزی برای گفتن ندارد. «به‌نظم می‌آمد داستان‌ها معنایی ندارند… واقعیتری را توصیف می‌کنند. انکار درباره فضای رایج، درباره اینکه زندگی در آخر قرن بیستم چگونه است.» او مقاله‌هایی را با تمثیلی که می‌توان آن را «عکاسی از اتاق خالی» خواند، تمام می‌کند. داستان «ماجرای عکاس» کالوینو، درون‌مایه موضوع‌ها و فرم‌ها را دنبال می‌کند، مردی که می‌خواهد از لحظه‌لحظه زندگی همسرش عکس بگیرد، اما در ناممکنی این امر درمی‌ماند. او حتا از غیاب همسرش هم عکاسی می‌کند و به این‌ترتیب «موضوعی که با امکاناتی چنین گسترده آغاز می‌شود، به چنین بی‌حاصلی گسترده‌ای ختم می‌شود. دوربین بارها و بارها از فضای خالی عکس می‌گیرد.» مقاله نخست مایکلز تلقی او را از ادبیات تماماً آشکار می‌داند. ادبیات در نظر او چیزی نیست جز فرم. از همین‌جا به‌نرمی پای مقاله بعدی به‌همان می‌آید: «شخصی و فردی». که مهم‌ترین و شاید کارآمدترین مقاله برای روزگار اخیر ادبیات ما باشد. نقطه‌عطف مقاله اینجاست که بسیاری «ناخنم» را با خود لنونارد مایکلز یکی می‌دانند. گرچه این تلقی چندان هم بیراه نیست و با نگاهی گذرا به بیوگرافی مایکلز -که استاد دانشگاه بود و یهودی و از تباری لهستانی و چه و چه- به ذهن می‌آید، اما خط قرمز نامرئی میان شخصی و فردی نوشتن هست که شاید از لحاظ تکرار آن چندان به چشم ما و شاید دیگران نمی‌آید. مایکلز می‌نویسد مسئله بزرگ او در نوشتن این است که «چطور فقط‌و‌فقط از خود نویسد.» و بعد از تکنیک‌های این فاصله‌گذاری می‌نویسد و به فرودب افتد می‌کند که باور داشت «نوشتن ثبت حال شخص غایب است.» بعد به فکر آشتی دادن اندیشه حضور در نوشتن با اندیشه غیاب است. اینکه چطور وقتی می‌نویسد غایب هستید و در نوشتن از خود باید دودچنان غایب باشید. او در نوشتن از خودش در پی تمایز خود از میان تراکم و تکنیز بی‌روح زندگی است. باید فرم مناسب را پیدا کرد. در یادداشت‌های روزانه او نیز سز‌زمینه‌ها به جانب‌داری از فرم کنار رفته‌اند. ازاین‌رو در این یادداشت‌ها، مایکلز شخصی‌تر از هر جای دیگر از خودش حرف می‌زند و از طرفی کمتر از هر جای دیگر. او تنها از حالتی می‌نویسد که هستی فرد یکباره بر او ظاهر شده، ناشی را فرامی‌خواند. اما خط فارق داستان‌های ناخنم با دیگر داستان‌هایی که بیشتر به واکنویه‌ها روایت بازمانیانه تجربیات نویسنده‌اش می‌ماند، «ادبیات اقلیت» دلوز و گوتاری در «کافکا، بعد‌سوی ادبیات اقلیت» اندیشه بازمانیانه را اندیشه‌ای می‌خوانند که با واحد یکسانی مواجه است که مفاهیمی می‌آفریند و این مفاهیم

روایتی از «ناخنم» اثر لنونارد مایکلز

آشویتس خصوصی ناخنم



بناست در بیرون مصادیقی داشته باشند و بعد، مسئله انطباق مصداق با مفهوم پیش می‌آید. این منتقدان با طرد نیروی کنترل‌گر «قیاس» از خطر این طرز تلقی پرده برمی‌دارند: اندیشه بازمانیانه حکم می‌کند که «انطباق بین مفهوم و مصداق به‌دست‌آمدنی است.» حال آنکه ادبیات بناسبت «جهان را در چندگانگی‌اش احترامی برای ریاضیات قائل نبود. ناخنم او را ریاضی‌دان می‌دانست.» او به‌چند نویسنده نیست. به‌بیان دیگر ناخنم مصداقی برای مفاهیم کتاب: چون یهودی‌بودن، تنهایی و گمگشتگی، تاکید جهان معاصر بر واقعیت و رد متافیزیک و از این قبیل نیست، خاصه یهودی‌بودن ناخنم که سرتاسر داستان‌ها را تحت‌تأثیر خود قرار داده، یهودی‌بودن، اینجا به‌جای روایت دردناک از گذشته یک قوم با هویتی خاص به نوعی «ماشین ادبی» بدل شده، از این‌رو شاید بتوان داستان‌های نوعی مجموعه را زیرعنوان «ادبیات اقلیت» قرار داد. البته نه با آن تعریف جانفافته از اقلیت، که بیشترین است و منطق بر جامعه آماری کوچک. که برعکس، «اقلیت تفاوت است. ترک هویت است.» مسئله مایکلز نیز در این داستان‌ها بیش از آنکه «هویت» یا بازیابی آن باشد، همین تفاوت است. امر «نوشتن»، اینجا، راه‌حلی برای مسائل درونی‌شده و روان‌کاوی فرد نیست. گرچه جریان غالب نقد ادبی، دست‌کم اینجا می‌تواند داستان‌ها را با تکیه بر پیشینه و موقعیت کنونی ناخنم در خوانشش روان‌کاوانه مستحیل کند و از کار ببندازد. اما نوشتن در نظر مؤلفان «ادبیات اقلیت» در برابر روان‌کاوی و درون‌گرایی قرار می‌گیرد و این کار را با فراهم‌آوردن این امکان برای نویسنده میسر می‌کنند‌که او به چیزی بیش از خود اسمی‌اش تبدیل می‌شود. ناخنم، درست زمانی به نوشتن درمی‌آید که قلمرو خود را ترک کند. در آستانه‌نماندن و سکوت درست در جایی که باید سخن گفت، از خصیصه‌های مشترک داستان هاست. ناخنم در داستان‌های «به مسابقه اسب‌دوانی»، «انگاره ماقبل آخر» و «معصا که تمامی ندارد» مشخصاً در این وضعیت گرفتار آمده. او که تنها از روی کنج‌کاوی به شرط‌پبندی در مسابقات اسب‌دوانی ترغیب شده بود، یکباره بدون آنکه بخواهد ذهن‌ عادت‌کرده به ریاضیاتش روشنی را بر او عرضه می‌کند که با آن می‌شود تمام نتایج مسابقات را



تعیین کرد، فقط کافی بود یک‌دسته از داده‌ها را با دسته دیگر منطبق کند. اما ناخنم فکر بول‌درآوردن نبود و مانند آدم‌های بی‌روش، تنها شرط می‌پست. در یکی از مسابقات حساس که برنده در رتبه‌ای بسیار نازل بود و امکان برنده‌شدنش چیزی نزدیک به صفر بود، روش او نتیجه را بر او آشکار کرد. ذهن، مستقل از اراده او وارد عمل شده بود و با گزین باز نگفتن. سرآخر او اسم اسب برنده را به کسی گفته بود و خود پس نشسته بود. نه‌اینکه بازی شرط‌پبندی روی اسب‌ها برای او مهم نبود و برای همین از آن در گذشته بود، ناخنم در مهم‌ترین مسئله زندگی‌اش که سال‌های جوانی او را گرفته بود، هم، سکوت کرده بود. ماجرا از این قرار است که ناخنم سال‌ها روی مسئله «انگاره ماقبل آخر» کار کرده و بعد رهایش کرده بود. مسئله‌ای که در طول جنگ جهانی دوم از سوی رمزنویس‌های انگلیسی مطرح شد، همان‌ها که رمز آلمانی‌ها را شکسته بودند. آن‌ها پیغام‌های رمزگزاری‌شده دشمنان را خوانده بودند و به این‌ترتیب سربازان بی‌نام‌ونشان تکه‌تکه می‌شدند. این مسئله برای ریاضی‌دانان بسیار گیرا بود. تا‌اینکه یک ریاضی‌دان سوئدی مدعی حل آن شد. ناخنم بیزار از سفر، رفته بود تا سخنرانی او را ببیند. در نظرش استدلال‌ها و برهان‌های او شکننده بود و کار او خطای مفهومی داشت، اما ناخنم باز سکوت کرده بود. «معصا که تمامی ندارد» نیز حکایت سکوت او در برابر خیانت همسر دوستش است و درگیری او با اخلاقیات. عجیب آنکه ناخنم حتا در برابر ناگفته‌هایش هم عذاب‌وجدان می‌گرفت. تمام داستان‌ها سرشار از همین ناگفته‌هاست، چیزی فروخورده در ناخنم که از شک او به حقیقت می‌افتد. نرزد او تنها ادعای واقعیت دارند و پس، «ادبیات اقلیت» همواره شروع به بیان خود می‌کند اما بعد از آن‌هم به قالب مفهوم در نمی‌آید. چراکه هم‌زمان آنچه را در شرف تبدیل به یک اندیشه است فراموش می‌کند.» در

داستان «ناخنم اهل لس آنجلس» ناخنم به‌واسطه دوستی با شاهزاده‌ای ایرانی از سلسله قاجار آشنا می‌شود تا مقاله‌ای برایش بنویسد درباره متافیزیک در ازای مبلغی پول. ناخنم از خواندن برگسون آغاز می‌کند و نظریه او درباره حافظه. او درمی‌یابد که متافیزیک چیزی است شبیه به حساب. با اینکه برگسون چندان احترامی برای ریاضیات قائل نبود. ناخنم او را ریاضی‌دان می‌دانست.» او به‌چند کار با معادلات با کلمات کار کرده بود و به نوعی حساب امپرسیونیستی رسیده بود.» از نظر برگسون زمان یک‌طرفه است و نمی‌توان به آن بازگشت. با زمان نمی‌شود ارادی مواجه شد، زمان صرفاً یک استمرار است، حالات و نفس درونی ما نیز همان استمرار است که همیشه همراه ماست و از همین طریق می‌توانیم خود و دیگران را شناسایی کنیم و آنچه را در جهان موجود نمی‌بینیم، به‌صورت نوعی علم حضوری درک کنیم. از سوی دیگر پروسه‌است که در این طرز تلقی از برگسون فاصله می‌گیرد، زمان و مکان را در دست‌به‌باندازه هم، درست‌ترفته می‌داند. در اثر پروسه‌ت، «در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته» هم‌زمان که ذهن میان روزگاری دور و زمان حال در نوسان است، مکان‌ها نیز به لرزش درمی‌آیند و این‌گونه خاطراتی که به ذهن می‌آیند گاه بر ادراک ما از جهان پیش‌رو پرده می‌گشد. ناخنم شاید در جایی بین این دو طرز تلقی جا می‌گیرد. او که معتقد است برگسون دارد زندگی او را تغییر می‌دهد، شیفته ریتم و جریان جمالات او شده است، نه اندیشه او درباره زمان یا حافظه. او از گذشته خاندانش خاطرات چندان‌ی ندارد که همچون نشان‌های او را به گذشته برود، در عین‌حال از گذشته چیزی در او مانده است. ناخنم تنها در جایی از برگسون نسب می‌برد که به تصور خود از کلمات او می‌رسد: به نوعی حساب امپرسیونیستی، جایی میان واقعیت صرف و بیان صرف احساسات، که واقعیت اعداد را با درک آنی از واقعیت پیوند می‌دهد.

اما آخرین و کلیدی‌ترین مقاله مایکلز، «بیدیش من، تیاج بیام‌ومهره‌های متن را بر هم سوار می‌کند. همان‌طور که پاسکال کارائانو در «جمهوری جهانی ادبیات»، کل فعالیت ادبی کافکا را یاد‌بودی برای عظمت زبان فراموش‌شده بیدیش می‌خواند، مقاله اخیر نیز ردای زبان یهودیان غرب را جست‌وجو می‌کند. کارائانو زبان آلمانی آثار کافکا را زبان سرقت‌شده‌ای می‌خواند که خود کافکا نیز استفاده از آن را نامشروع می‌دانست. زیرا آلمانی، زبان جذب‌شدن یهودیان بود. کافکا در حقیقت رده را به زبان آلمانی تسلیم کرد تا مقولاتی را بیان کند از اجتماع و سیاست و ادبیات که تا آن زمان سابقه‌ای نداشت و «سعی کرد نه‌تنها مقولات منحصربه تولیدات ادبی بیدیش جدید بلکه مربوط به کل ادبیات نوظهور را به زبان آلمانی بیان کند: چیزهایی که می‌توان فرما و ژانرهای جمعی خواند… از این زاویه است که می‌توان آثار کافکا را نوعی ترجمه از بیدیش تفسیر کرد.» جالب‌آنکه کافکا خواندن و نوشتن به بیدیش را نمی‌دانست. او این منظر لنونارد مایکلز و شاید دیگر نویسندگان یهودی‌تبار تا حدی شبیه به هم‌اند. مایکلز در پارسیس از کنار جمعی می‌گذرد که به بیدیش سخن می‌گویند، «آن اتفاق مثل خوابی نیمه‌کاره در خاطرم ماند. انکار به‌شدت شخصی بود و بالین‌حال غیرشخصی.» مسئله‌ای شخصی متضمن مفهوم کلی فرد شده بود. «معنا در من زنده شد. نوری روشن شده بود. جایی که قبلاً هیچ چیز نبود، چیزی بود.» مایکلز از پنج‌سالگی به این طرف به زبان بیدیش حرف زده بود. فاصله‌ای طولانی که یکباره از میان رفته و مایکلز را با این واقعیت مواجه کرده بود که «هیچ زبانی تاریخی مثل بیدیش ندارد که با وجود درماندگی و کشتار گوینده‌هایش به‌مدت ده قرن دوام آورده باشد.» کافکا از امر محال نوشتن گفته بود اگرچه به زبانی که نشان آشکار انقیاد یهودیان بود. «بیدیش استعاره از همه‌چیز است. قومی از اینجا رانده و از آنجا مانده و مقید به تقیه بسیار.» همین نگاه مایکلز شخصیت ناخنم را ساخته و پرداخته. ناخنم که در هر حال مقید است و سکوت، دوری و یکجانشینی، جسیسمند به آپارتمان کوچکش و تکرار هرچند ملال‌آور کار در اتاق را انتخاب کرده است. «در قلب بیدیش هستم چراکه هنوز از آشکارکردن خود ناتوانم.» این جمله از مقاله مایکلز انکار صدای ناخنم است. اقلیت‌شدن ناخنم/مایکلز، ادبیات اقلیتی «ناخنم» همه و همه از همین ریشه‌داشتن در زبان بیدیش می‌آید. اقلیتی که فرایند است. جریان است. بی‌چهره‌شدن، ناپدیدشدن، محوشدن است. درست همان اتفاقی که در آخر هر هفت داستان ناخنم می‌افتد. معوشدن ناخنم به‌سود شکل‌گرفتن اقلیت.

• «ناخنم» نخستین بار با پنج داستان و دو مقاله سال ۱۳۸۵ در نشر نی منتشر شده است.

ادبیات

چهارشنبه ۶ مرداد ۱۳۹۵ • سال سیزدهم • شماره ۲۴۶۱ • ۹

شرق روزنامه

کندو - ۱۳

نااعتراف



احمد غلامی

حسن‌گشـنه گفت: «دیگه نمی‌تونم لب به غذا بزنم. هیچی از کـلوم پاییـن نمی‌ره، هرچی می‌خورم، عینش رو بالا میارم.» فری‌کج گفت: «دکتر رفتی؟» آره، هزارتا آزمایش دادم، خون، ادرار، سونوگرافی، کوفت و زهرمار…» فری‌کج گفت: «خب، جوابش‌رو گرفتی؟» گفت: «هنوز نه.» احمد شـکارچی گفت: «: «دکتر! چی گفتن؟» گفت: «می‌گن یا سرطان‌ه زخم‌معه‌ده!» همه خاموش شدند و به‌ت‌زده نگاهش کردند. احمدچـترپاز گفت: «ایشالا که سرطان‌ه، می‌میری از دست راحت می‌شیم.» محسن مسافرچی با کف دست کوبید روی شکم برجسته حسن‌گشـنه و گفت: «بهرام که گـور می‌گرفتی همه عمر، دیدی که چگونه گـور بهرام گرفت!» فری‌کج گفت: «یعنی می‌میره؟» معلوم نبود از چه کسی این را پرسید. احمد چـترپاز گفت: «این، به این زودی‌ها نمی‌میره!» فری‌کج گفت: «هرچی می‌خوره بالا میاره، خب سرطان هم نباشه از کشگی می‌میره!» احمدچـترپاز گفت: «شاید حامله‌س؟» همه دزدن زیر خنده. احمدشـکارچی گفت: «ناراحت نشو، سربه‌سرت می‌گذارن.» احمدچـترپاز گفت: «این به مارمولکیه، خودشو زده به ریضی که پول ناهار نده!» بعد داد زد: «مشدی به آبگوشت بده به حساب من!» محسن‌مسافرچی گفت: «اگه سرطان داشت این‌طور سُـر و مُر و گنده، جلو ما ننشسته بود، طوریش نیس بابا!» قهوه‌چی آبگوشت آورد و گذاشت جلوی حسن‌گشـنه. دیزی را زیرچشم نگاه کرد و چیزی نگفت. احمد چـترپاز در دیزی را برداشت و با دو تکه نان له دیزی سفالی را گرفت و آورد نزدیک دماغ حسن‌گشـنه، بخار آبگوشت بالا می‌زد. احمدچـترپاز گفت: «طاقت داری نخوری؟!» حسن‌گشـنه اعتنایی نکرد. احمدچـترپاز دیزی را گذاشت روی میز و گفت: «بشمار سه توموش می‌کنی، وگرنه خودم می‌خورم.» حسن گشـنه محلس نداد. احمد چـترپاز دست‌بردار نبود. آبگوشت را ریخت توی کاسه و نرمه‌نرمه دنبه را توی آن له کرد و نان را ترد کرد تو کاسه و آن را هم زد. همه این کارها را با حوصله انجام می‌داد تا حسن‌گشـنه را وسوسه کند. فری‌کج گفت: «گشـنم شد.» احمدشـکارچی گفت: «بخور حسن‌اقا. یه قاشق بذار تو دهنش، سر ظهـری تو همیشه گشـنه‌ای!» احمدچـترپاز قاشق را از آبگوشت پرکرد و برد نزدیک دهان او و گفت: «بخور بابا، بخور عزیزم، بداخلاقی نکن!» حسن‌گشـنه اعتنایی نکرد. محسن‌مسافرچی گفت: «از دست تو نمی‌خوره، برو کنار…» احمدشـکارچی را هل داد کنار و خودش جای او نشست و گفت: «یه لقمه بزب به همه ثابت کن سرطان داری، هرچی می‌خوری بالا میاری!» حسن‌گشـنه اعتنایی نکرد. مثل بچه‌ها که قهر کرده باشند، دهانش را سفت بسته بود و مقاومت می‌کرد. محسن‌مسافرچی قاشق را گذاشت توی دهان خودش و گفت: «این‌جوری…» دیدی کاری نداره!» فری‌کج گفت: «اراست می‌که سرطان داره، همین روزا می‌میره. سربه‌سـرش نگذارین!» احمدچـترپاز گفت: «زر نـک نج بی‌لیاقت. این به این زودی‌ها نمی‌میره تا سر من و تورو نخوره از دنیا نمی‌ره!» فری‌کج گفت: «می‌میره، خودم می‌دونم، ننجون منم مـغین‌طور شده بود. لب به غذا نمی‌زد، آخرش مرد!» بعد گریه کرد. محسن‌مسافرچی زبـ پـس کله‌اش و گفت: «پدرسک واسه چی گریه می‌کنی، مگه اومدی سرخاک!» بعد یک قاشق آبگوشت دیگر گذاشت توی دهانش و گفت: «خدایش حرف نداره!» احمدشـکارچی گفت: «مشدی یه قاشق دیگه بيار.» قهوه‌چی قاشق دیگری آورد و گذاشت توی کاسه. احمدشـکارچی گفت: «منم بخور، شاید بالا بیاری!» حسن‌گشـنه اعتنایی نکرد. احمدچـترپاز گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از تو بیشتر!» محسن مسافرچی سینی را کشید جلوی خودش و گفت: «معلوم نیس این چی تو کشه!» بعد شروع کرد به خوردن. احمد چـترپاز گفت: «مشدی به چایی بهش بده شاید گـلوش ترشه.» قهوه‌چی جای آورد و گذاشت جلوی او. احمدشـکارچی گفت: «کنه واقعا سرطان گرفته!» محسن‌مسافرچی گفت: «من ازش نکیرم، از غذاش خوردم!» فری کج گفت: «اون که هنوز دست به غذا نزده!» احمدچـترپاز گفت: «این عـقلش از